



کابل ناتو

بابا ایده رفتن به آمریکا را دوست میداشت.

زندگی در آمریکا بود که ریشه زخمی را در وجودش جای داد.

بیاد میاورم که ما هر دو در کناره های جهیل « الیزابت » که در پارکی در « فریمان »، چند کوچه پایینتر از اپارتمان محل اقامت ما موقعیت داشت، قدم میزدیم و به جوانانی که مصروف بازی بیس بال بودند و کودکانی که با خورسندی مشغول تاب خوردن و بازی کودکانه در میدان بازی کودکان بودند، دید میزدیم. در جریان این گردش های روزانه، بابا با پرگویی سیاست هایش را برایم روشن میساخت. وی میگفت: « امیر، فقط سه مرد واقعی در این دنیا وجود دارد.» سپس با انگشتانش آنها را به حساب میگرفت: « آمریکا ناجی بی پروا و گستاخ، بریتانیا و اسرائیل.. و باقیمانده آنها » دستانش را موج گونه می افشاند و صدای پت ماندنی از آنها تولید میشد و ادامه میداد: « اینها مانند پیره زنان سخن چین هستند.»

این خرده نگرشش به اسرائیل، خشم افغانهای « فریمان » را که وی را به یهودگرایی و در حقیقت ضدیت با اسلام متهم میساختند، برمی انگیزت. بابا آنها را هنگام صرف چای و روت در پارک، با بحث های سیاسی دیوانه میساخت. و پس از آن برایم میگفت: « چیزی را که اینها نمیدانند، [ سیاست است. ]» از دیدگاه بابا اسرائیل جزیره از مردان واقعیست در میان آبگینه عربهای که سخت مشغول فربه ساختن خودشان از بابت درآمد نفت اند. بابا با لهجه غلیظ عربی به تقلید میپرداخت: « اسرائیل این کرد، اسرائیل آن کرد.» و می افزود: « پس یک کاری کنید، وارد عمل شوید. شما عرب هستید پس به فلسطین کمک کنید!»

وی نسبت به جیمی کارتر ابراز نفرت میکرد و وی را « کوتوله پیخ بزرگ » مینامید. در سال ۱۹۸۰ زمانیکه هنوز ما در کابل بودیم، ایالات متحده اعلام داشت بازیهای المپیک مسکو را مورد تحریم قرار میدهد. بابا با شنیدن این موضوع فریاد انزجار آمیزی برآورد و گفت: « واه واه! برژنف افغانها را قتل عام میکند و آن بادم خورها فقط میگویند که ما در حوض شما شنا نخواهیم کرد.» بابا عقیده داشت که کارتر سهواً بیشتر از آنچه که لیونید برژنف برای کمونیزم انجام داده بود، خدمت کرده است.

« وی شخص مناسبی برای اداره این مملکت نیست. این مثل آنست که بچه را که راندن بایسکل را بلد نباشد، عقب اشترنگ یک « کادیلاک » کاملاً جدید بنشانند.» آنچه آمریکا و جهان به آن نیاز داشتند، یک مرد سخت سر، مردی که روی آن حساب شود، مردی که بجای مالیدن دستان بهم، عملی انجام دهد. آن کس در هیأت « رونالد ریگان » روی قدرت آمد و زمانیکه ریگان در عقب پرده تلویزیون قرار گرفت و شوروی را « امپراتوری شیطان » خطاب نمود، بابا بیرون رفت و تصویری خندانی از رئیس جمهور را که انگشت شصتش را بالا گرفته بود خرید. تصویر را لای قابی گذاشت و در دهلیز منزل ما، در پهلوی تصویر سیاه و سفید سابقه خودش با نکتائی باریکی که در حال دست دادن با ظاهر شاه دیده میشد، آویختش. بیشتری از همسایگان ما در « فریمان » راننده گان بس، کارمندان پولیس، کارکنان پمپ



## کابل با تو

استیشن ها و یا مادران مجردی بودند که پول خیریه میگرفتند و بصورت دقیق از جمله مردمانی یخن آبی بودند بزودی با بالشی که نظام ریگان برویشان میگذاشت، خفه میشدند. بابا یگانه جمهوریخواه در ساختمان ما بود. اما مهء و دود ساحه « بی ایریا » به چشمانش نیش میزدند، سروصدای ترافیک سردردش میساخت و آلودگی به سرفه دچارش میساخت. میوه ها هیچگاهی بصورت کافی پخته و شیرین نبودند، آب هیچگاهی بصورت کافی پاک نبود و کجا بودند درختها و میدان های وسیع؟ برای مدت دو سال تلاش بخرچ دادم تا بابا را و ادار سازم به آموزشگاه های لسان انگلیسی برود تا بتواند انگلیسی شکسته اش را ارتقا بخشد. اما او همواره با این موضوع با تمسخر برخورد مینمود: « شاید روزی واژه پشک را درست تلفظ کنم و آموزگار برایم ستاره کوچک درخشان بدهد و من با شتاب بیایم و آنرا بتو نشان دهم.» و بعد غرولند میکرد.

در یکی از یکشنبه های بهار ۱۹۸۳ به کتابفروشی کوچکی سرزدم که در نزدیکی سینمای هندیها، درست در قسمت غرب جاییکه «امترک» جاده « فریمانت» را نصف میکرد، قرار داشت و کتابهای مستعمل پوش کاغذی را به فروش میرسانید. به بابا گفتم که تا پنج دقیقه دیگر بیرون میشوم و او شانه هایش را بالا انداخت. وی در یک پمپ استیشن در « فریمانت» کار میکرد و آنروز در مرخصی بسر میبرد. دیدمش که با بی توجهی جاده « فریمانت » را عبور کرد و داخل فروشگاه خوراکه کوچکی شد که توسط زوج ویتنامی، آقا و خانم « نگیوبین » اداره میشد، گردید. آن زن و شوهر مو خاکستری برخوردار مهربانانه داشتند، شوهر فلج ارتعاشی داشت و یکی از مفاصل رانش را عوض کرده بودند و همسرش همواره میگفت: « او اکنون مانند مرد شش میلیون دلری است.» همیشه اینرا میگفت و با دهان بی دندان میخندید. « بیاد داشته باش امیر، مرد شش میلیون دلری.» و پس از آن آقای نگیوبین، ترشروی میگرد و چنین میپنداشت که در حالتی با سرعت بطبی حرکت میکند.

من سرگرم دید زدن به یکی از کتاب های مستعمل « مایک هامر » بودم که دفعتاً صدای جیغی را شنیدیم و متعاقب آن صدای شکستن شیشهء به گوش رسید. کتاب را افگندم و با شتاب به آنسوی جاده رفتم. من « نگیوبین» ها را در عقب پیشخوان فروشگاه، در حالیکه خودشان را به دیوار چسپانیده بودند و قیافه هایشان رنگ باخته بود، یافتیم. آقای «نگیوبین» همسرش را بغل زده بود و در کف فروشگاه و در زیر قدم های بابا، مقداری میوه، قفسهء سرنگون شدهء مجله ها، مرتبان شکستهء مملو از گوشت گاو خشکانیده شده و پاره های شیشه دیده میشد. موضوع از این قرار بود که بابا برای خرید مقداری مالته، پول نقد نداشت و میخواست به آقای « نگیوبین» چک بنویسد و آقای « نگیوبین» از وی خواسته بود تا شناسنامه اش را به وی نشان دهد. بابا با غرشی گفت: « میخواست لایسنسم را ببیند. دو سال است که ما میوه های لعنتیش را میخریم و پول به جیب این بچهء سگ میندازیم و او میخواهد لایسنسم را ببیند!»

« بابا، این یک مسلهء شخصی نیست.» اینرا گفتم و به سوی « نگیوبین » ها لبخند زدم. افزودم: « اینها باید شناسنامهء بپرسند.» آقای « نگیوبین» قدمی به پیش گذاشت و در حالیکه عصاچوبش را بسوی بابا گرفته بود گفت: « دیگر نمیخواهم ترا در این جا ببینم.» سپس رو بمن کرد و ادامه داد: « تو جوان خوبی استی اما پدرت، یک دیوانه است، وی دیگر در این جا ندارد.»

بابا با صدای بلندی داد زد: « آیا او فکر میکند که من دزدم؟» مردم در بیرون جمع شدند و صحنه را تماشا میکردند. بابا به گفتارش ادامه داد: « چگونه کشوریست که کسی بر کسی اعتماد ندارد!»



## کابل ناتو

خانم «نگیوبین» با قیافهء برافروخته گفت: «به پولیس تلفون خواهم کرد. خارج میشوی یا به پولیس تلفون بزیم.»  
 «لطفاً خانم «نگیوبین» به پولیس تلفون نکنید. من به خانه میبرمش. فقط لطفاً به پولیس تلفون نکنید. لطفاً؟»

آقای گفت: «بلی نظر خوبست. تو او را به خانه ببر.» چشمانش در عقب عینک حاشیه سیمی اش هیچگاهی از بابا دور نشد. بابا را بطرف تر بردم. وی در راه خروج مجلهء را با لگد زد. بعداً ویرا وادار ساختم تا تعهد کند دیگر به آنجا نرود. به فروشگاه برگشتم و از «نگیوبین» ها پوزش خواستم. گفتم پدرم در وضع روحی بدی قرار دارد. به خانم «نگیوبین» شماره تلفون و آدرس را دادم و گفتم مبلغ تخمینی زیان ها را بشمارد: «لطفاً هرچه زود تر بمن زنگ بزیند. من همه را خواهم پرداخت. خانم «نگیوبین»، من از این بابت خیلی شرمسارم.» خانم «نگیوبین» پارچهء کاغذ را ازم گرفت و غم غم کرد. دیدم دستانش بیشتر از معمول میلرزیدند، و این باعث خشمم بر بابا شد که باعث شده بود پیرزنی اینچنین بلرزد. بخاطری که بیشتر توضیح داده باشم افزودم: «پدرم هنوز در حال سازگاری با زندگی در امریکاست.»

میخواستیم برایشان بگویم که در کابل شاخچهء درختی را به عنوان کارت اعتباری استفاده میکردیم. من و حسن میلهء چوبی را به خبازی میبردیم. خباز با چاقویی نشان منحنیی بروی میلهء چوبی حک میکرد. یک نشان برای یک قرص نانی که از تنور داغ و سوزان بیرون میکرد. در آخر ماه، پدرم به مقدار نشان های حک شده بروی میلهء چوبی، پرداخت میکرد. همه اش این بود و بس. و شناسنامه هم در کار نبود. اما برایشان نگفتم. از آقای «نگیوبین» بخاطر تلفون نکردن به پولیس تشکر کردم. بابا را به خانه بردم. وی در برنده نشست و با ترشروی به کشیدن سگرت مشغول گشت. و مشغول پختن برنج با قورمه گردن مرغ شدم.

یکسال و نیمی بود که ما به وسیله هواپیمای بوئینگ پشاور را ترک گفته بودیم و بابا تا هنوز ناسازگار بود. آنشب با خاموشی غذا صرف کردیم. بابا پس از دو لقمه، بشقابش را رها کرد. از آنسوی میز نگاهی بسویش افگندم، ناخون هایش پریده بودند و در اثر تماس با روغن انجن، چرکین به نظر میخوردند. برآمدگی های انگشانش خراشیده شده بودند و بوی پمپ استیشن، گرد و عرق و گازولین از لباس هایش به مشام میرسید. بابا مرد زن مرده یی را میمانست که دوباره وصلت میکند، اما هیچگاهی زن پیشینش را از یاد نمیرد. احساس فقدان نیشکرزار های جلال آباد و باغ های پغمان وی را می آزد. وی عقب آمد و رفت دوستان به خانه اش دق شده بود. وی را یاد قدم زدن در کوچه های مزدحم شوربازار و سلام و علیک مردمی که وی، پدرش و پدرکلانش را به نیکویی می شناختند می آسفت. مردمی که همتبارش بودند و گذشتهء شان با گذشتهء بابا گره خورده بود.

برای من، امریکا جایی بود که میتوانستم خاطره هایم را به فنا بسپارم.  
 برای بابا، جایی برای مویهء خاطره هایش بود.

در حالیکه به یخ غلطان داخل گیلان دید میزدیم، گفتم: «شاید بهتر است برگردیم پشاور.»  
 ما شش ماه را در پشاور، در انتظار صدور ویزه هایمان از INS گذشتانیم. اپارتمان یک اتاقهء کثیفی که در آن میزیستیم، بوی جراب های چرکین و مدفوع پشک میداد، اما در چهار اطراف منزل ما مردمانی



## کابل با تو

بودند که میشناختیمشان، حداقل مردمانی که بابا میشناختشان. وی ساکنان دهلیز را که بسیار شان افغانهای بودند که مانند ما برای اخذ ویزه هایشان انتظار میکشیدند، برای غذای شب دعوت میکرد. کسی تبله میآورد و کسی هم هارمونی. چای میجوشید و کسانی که صدای خوبی داشتند، آواز میخواندند و تا دمدم صبحگاهان، موسیقی نمی ایستاد و دست ها از فرط کف زدن باد میکردند.

گفتم: «در آنجا خوشتر بودی، بابا. آنجا بیشتر به خانه میمانست.»

«پشاور برای من خوب بود. نه برای تو.»

«تو به سختی در اینجا کار میکنی.»

پاسخ داد: «اکنون آنقدر بد نیست.» این گفته اش به معنای آن بود که از زمانی که کارفرما وی را به عنوان «منیجر» پمپ استیشن منسوب ساخته بود، کارش بهتر شده بود اما من میدیدم که در روزهایی که هوا اندکی مرطوب میبود، چگونه از شدت درد خودش را تکان میدهد و کمرگاهش را می مالد. میدیدم که چگونه پس از صرف غذا، با جبین عرق کرده، ادویه ضد اسیدش را میگیرد.

«در پهلوی این، من برای خودم به امریکا نیامدم، آیا آمدم؟»

آنطرف میز رفتم و دستم را روی دستش گذاشتم. دست دانش آموزی که پاک و لطیف بود، بالای دست کارگری که پینه خورده و زمخت بود. بیاد آنهمه بازیچه ها، موترکها، ست های ریل و بابسکلی که برایم در کابل خریده بود، افتادم. و اکنون امریکا، تحفه نهایی برای امیر.

درست پس از یکماه از ورودمان به امریکا، بابا در پمپ استیشنی که مالک آن یک افغان بود، در جاده بنام واشنگتن شغلی یافت. وی درست در همان هفته آمدن ما به امریکا مشغول جستجوی کار گردید. وی شش روز هفته، دوازده ساعت در روز، مشغول رسیدگی به مشتریان در پیشخوان، تعویض روغن و شستن شیشه موترها بود.

برایش غذا میبردم و وی را در حالی میافتم که دیدگانش در پی یافتن قطی سگرتی در قفسه ها سرگردان است و مشتری دیگری در کنار دیگری پیشخوان لکه بی و چرکین در انتظار. صورت بابا در زیر اشعه روشن چراغهای «فلورسنت» پریده مینمود. همینکه داخل میشدم، زنگ الکتریکی در «دینگ دانگ» به صدا میآمد و بابا نگاهی می انداخت، سرش را تکان میداد و تبسمی میکرد، از چشمانش خستگی فوران میزد.

همان روزی که شامل کار شد، بابا و من نزد خانم «دوبینز» مسؤول اداره تصدیق قابلیت به «سان هوزه» رفتیم. وی زن سیاه چاقی بود با چشمانی که پیه چشمک میزدند و لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بسته بود. باری برایم گفت که در کلیسا آواز میخوانده است و من حرفش را تائید کردم. چون وی آوازی داشت به لطافت شیر و عسل. بابا دسته از کوپون های غذا را بروی میزش افگند و گفت: «سپاسگزارم، اما من نمیخواهم. من همیشه کار کرده ام. در افغانستان کار کرده ام. در امریکا کار میکنم. تشکر بسیار زیاد خانم «دوبینز»، اما من رغبتی به پول بی زحمت ندارم.» خانم «دوبینز» چشمک زد. کوپون های غذا را برداشت، بمن و سپس به بابا نگر بست مثل اینکه ما با وی شوخی میکردیم یا اینکه با او «رندی» میکردیم چنانچه حسن عادت داشت بگوید. گفت: «پانزده سالیست که من مسؤول همین پست هستم و تا اکنون کسی اینکار را نکرده.»

و به همین سان بابا قصه کوپون های تحقیر آمیز غذا را مفت ساخت و یکی از ترس های بزرگی را که





کابل ناتو

مبادا کدام افغان وی را به هنگام خرید غذا با پول اعانه ببیند، از سر خودش دور ساخت. بابا از دفتر خبیره همانند کسی که از یک غده کشنده رهایی یافته باشد، سرفراز بیرون شد.

تابستان ۱۹۸۳ در سن بیست سالگی، دوره تعلیمات عالی را به اتمام رسانیدم و بزرگسال ترین دانش آموزی بودم که کلاه چهارگوش سیاه رنگ فارغ تحصیلی را در میدان فوتبالی که در آنجا گرد آمده بودیم، به بالا افکندم. بیاد دارم که بابا را در ازدحام خانواده ها، برق کمره ها و چین های آبی، گم کردم. وی را در فاصله نسبتاً دورتری در حالیکه دستانش در جیب های پتلونش بودند و کمره به گردنش آویخته بود، یافتم. برای لحظه ناپدید شد و سپس دوباره در عقب مردمانی که در میان ما حایل بودند، پدیدار گردید. دختران ملبس به لباسهای آبی چیغ زنان همدگر را به آغوش میکشیدند، میگریستند. پسران بلند قد تر از پدرانشان، همدیگر را در آغوش میکشیدند. در یک نگاه دیدم که ریش بابا مایل به خاکستری شده است، موهایش بر شقیقه هایش افتاده و آیا بابا در کابل بلند قامت تر نبود؟ دریشی قهوه پی رنگش را به تن کرده بود. تنها دریشی که در محافل عروسی و یا مراسم عزاداری افغانها نیز آنرا تن میکرد، و نکثائی سرخ رنگی را که به مناسبت پنجاه سالگیش همان سال برایش خریده بودم. سپس مرا دید و دستی تکان داد. تبسمی کرد. اشاره کرد تا کلاه چهارگوش سیاه رنگم را به سر کنم. و عکسی گرفت که منار ساعت دار مکتب ما در پس زمینه تصویر آمده بود. تبسمی کردم. از جهتی این روز، ارزشی بیشتر برای وی داشت تا برای من. بسویم آمد و دستانش را به گردنم حلقه کرد و بروی ابرویم بوسه نهاد.

گفت: «مفتخرم امیر!» هنگامی که اینرا گفت چشمانش سوسوی زدند و با رسیدن نگاهش سراپا شعف شدم. همانشب مرا به یکی از کبابی های افغانها در «هیوارد» برد و مقدار زیادی غذا فرمایش داد. به مالک [رستوران] گفت که پسرش همین پائیز به «کالج» میروید. گرچه من به وی قبل از فراغتم تشریح نمودم و گفتم میخواهم کاری بدست بیاورم. کمکی کنم تا بتوانم پولی بیندوزیم، شاید سال آینده به «کالج» بروم. اما وی با نگاه های سوزاننده مرا دید زده بود و واژه ها جا بجا بروی زبانش تبخیر شده بودند. پس از غذا بابا مرا به «بار» آنسوی جاده برد. محل کم نور بود و بوی تند بیر که من همیشه از آن متنفر بودم، به دیوارها سرایت کرده بود. شماری مردان با کلاه های «بیس بال» و جمپره های کوتاه به بازی بیلیارد میپرداختند، انبوه ابرمانند دود سگرت بروی میزهای سبز رنگ ایستاد مانده بود و در روشنای چراغهای «فلورسنت» پیچ و تاب میخورد. بابا با دریشی قهوه پی رنگش و من با پتلون پرچین و جاکت سپورتنی توجه دیگران را جلب کردیم. به روی کرسیهای نزدیک «بار»، در جوار پیرمردی که صورتش در پرتو آبی رنگ نئویون بیمارگونه مینمود، نشستیم. بابا سگرتی روشن نمود و بیر سفارش داد. «امشب بی نهایت خوشحالم!» بابا اینرا به هیچ کس گفت و به همه کس گفت. «امشب با پسر من مینوشم، و یکی برای دوستم.» اینرا گفت و بر پشت پیرمرد ضربت نوازش گونه زد. پیرمرد کلاهش را به رسم احترام دست زد و تبسمی نمود. وی فاقد دندان های بالایی بود. بابا بیرش را در سه جرعه به اتمام رسانید و بیر دیگری سفارش داد. قبل از آنکه بتوانم یک سوم گیلاس بیرم را تمام کنم، وی سه بیر را نوشیده بود. اندکی بعد برای پیرمرد «اسکاج» سفارش داد و شماری از مردانی را که بیلیارد بازی میکردند، به نوشیدن «بادوایزر» دعوت کرد. مردان دستش را فشردند و بر پشتش تپ تپ زدند. کسی از میان آنها با لایتر سگرت بابا را روشن کرد. بابا اندکی خودش را از قید نکثائی رها کرد و مشتکی از بیست و پنج سنتی ها را به پیرمرد داد تا موسیقی دلخواهش را از ماشین پخش کند. «برایش بگو تا آهنگ های مورد



## کابل ناتو

علاقه اش را بشنود.» اینرا بمن گفت. پیرمرد غم غم کرد و بطرف بابا سلامی زد. بزودی، موسیقی روستایی پخش گردید و به همین سان بابا آغاز گر پارتیی شد. در یک لحظه بابا ایستاد، بیرش را بلند کرد، اندکی از آنرا بروی فرش پوشیده شده از خاکه اره پاشید و فریاد برآورد:

« روسیه را بگایم! »

انفجاری از خنده بار را پرکرد و سپس انعکاس صدا های همنوا و خشنی که سخن بابا را پیروی میکردند، طنین انداز شد. بابا بار دیگر برای هر یکی بیری خرید. هنگامی که [ بار را ] ترک گفتیم، همه افسرده و ملول شدند. کابل، پشاور، «هیوارد». همان بابای سابق، با تبسم به این اندیشیدم.

با موتر « بیوک » زرد رنگ بابا به خانه آمدم. بابا در طول راه مشغول چرت زدن بود و مانند یک برمهه برقی خُر میزد. مشامم را بوی تنباکو و الکهول پرکرده بود، شیرین و اندکی تند. اما وی هنگامی که موتر را توقف داد، برخاست و با آوازی شیشه شیشهه اسپ، گفت: « همینسان بران تا انتهای راهرو. »

« چرا بابا! »

« فقط برو! » واداشتم تا در انتهای جنوبی جاده بیایستم. به جیب کرتی اش دست برد و کلید های را بدستم داد.

گفت: « اونه، » به موتر مقابل ما اشاره کرد. یک موتر مدل سابقهه فورد، طویل و عریض، با رنگ تیرهه که نتوانستم در روشنای ماه آنرا تشخیص دهم. بابا افزود: « ضرورت به رنگ آمیزی دارد و یکی از بچه های پمپ استیشن پرزهه دیگری را نیز عوض خواهد کرد. اما میدود. »

حیرت زده کلید ها را گرفتم. نگاهانم را از بابا به موتر دوختم.

افزود: « تو آنرا برای رفتن به « کالج » ضرورت خواهی داشت. »

دستش را بدستم گرفتم. فشردمش. چشمانم اشک افشانند و خورسند بودم که سایه ها صورتهایمان را پوشانیده بودند.

« تشکر، بابا. »

بیرون شدیم و به داخل موتر «فورد» نشستیم. Grand Torino سرمه یی رنگی بود. مختصر در اطراف ساختمان راندم و بریک ها، رادیو و اشاره های راست و چپ را امتحان کردم. سپس آنرا در ساحه مربوط ساختمان ما توقف دادم و انجن را خاموش ساختم. گفتم: « تشکر باباجان، » میخواستم بیشتر بگویم، کرده های وی هستم، سپاسگزار آن همه چیزی که برایم میکند. اما میدانستم که شرمسارش میساختم. در عوض واژه تشکر را دوباره تکرار کردم.

بابا تبسمی نمود و خودش را به عقب سیت موتر تکیه داد. جبینش تقریباً سقف موتر را میسائید. چیزی نگفتم. فقط در تاریکی نشستیم و به تینک تینک انجن که در حال سرد شدن بود و صدای ناله مانند « ساینر » موتر پولیس که از دورها میامد، گوش سپردیم. سپس بابا صورتش را بطرفم گشتاند و گفت: « کاش حسن امروز با ما میبود. »

با شنیدن نام حسن حس کردم دستان پولادینی ریه هایم را فشردند. اندکی شیشه را پایین کردم و منتظر نشستم تا ریه هایم از چنگ دستان پولادین رها شوند.



## کال با تو

قرار شد برای شمولیت به نخستین دوره های کالج ثبت نام نمایم. اینرا یکروز پس از روز فراغتم به بابا گفتم. وی مشغول نوشیدن چای سیاه تلخ و جویدن دانه های هیل، پادزهر مورد اعتمادش برای رفع سردردیها، بود.

« فکر میکنم در رشته انگلیسی تخصص حاصل کنم،» اینرا گفتم و اندکی رمیده پس خزیدم.

« انگلیسی؟! »

« نوشتن فنی. »

وی اینرا پی برده بود. جرعه از چایش را نوشید. « منظورت از قصه است. آیا قصه مینویسی. »  
سرم را پایین افکندم و به پاهایم نگریدم.

« آنها برای این میپردازند، برای نوشتن قصه ها؟ »

گفتم: « اگر کسی خوب باشد و اگر کسی استعدادش کشف شود. »

« چقدر این کشف شدن استعداد محتمل است؟ »

گفتم: « تصادفاً اتفاق می افتد. »

غم گمان گفتم: « و تو چی خواهی کرد تا وقتی که این اتفاق بیافتد و تو بهتر شوی و کشف شوی؟ چگونه میتوانی پول بدست بیاری؟ و اگر ازدواج کنی، چگونه متکفل خانمت خواهی شد؟ »

نتوانستم چشمانم را به چشمانش بدوزم. « یک کاری پیدا خواهم کرد. »

گفتم: « اوه، واه واه دیگه! تا جاییکه مه فهمیدم، تو چندین سال تحصیل خواهی کرد تا درجه و دیپلومی بگیری و سپس یک کاری چینی مثل من خواهی یافت، کاری که همین اکنون میتوانی به آسانی بیابی. با احتمال اندکی که این دیپلومت یکروزی ترا کمک خواهد کرد تا کشف شوی. » نفس عمیقی کشید و جرعه از چایش را نوشید. خرخر گمان چیزهای در مورد آموزشگاه طبابت، حقوق و یک « کار واقعی » گفت.

گونه هایم سوختند و با تمام وجود احساس گناه کردم. تقصیر من به هزینه زخمش، ناخن های سیاه انگشتانش و کمر پر دردش بود. اما من مصمم بودم تا به پایبایستم. نمیخواستم دیگر برای بابا خودم را قربانی کنم. بار آخرینی که کردم، خودم را لعن و نفرین کردم.  
بابا نفسی کشید و اینبار تمام دانه های هیل را که در مشتش داشت به دهنش افکند.

بعضاً عقب اشترنگ موتر « فوردم » قرار میگرفتم، شیشه را پایین میکشیدم و برای ساعت ها میراندم، از ساحل شرقی به ساحل جنوبی، بسوی « پنین سولا » و دوباره برمیکشتم. به ساحه « فریمانته » که در همسایگی ما قرار داشت میرفتم، جاییکه مردمان در خانه های پست یک طبقه با پنجره های مسدود میزیستند، جاییکه موترهای کهنه همانند موتر من، در راهروهای پوشیده با پوشش سیاهی روغن می افشاندند. کتاره های فولادی رنگی حویلی ها را در ساحه همسایگی ما میبست. اسباب بازی، تاپر های شاریده و بوتل های بیر بصورت ناهنجار و ناسترده بروی سبزه های مقابل خانه ها انبار شده بودند. من پارک های مملو از درختان سایه دار را که بوی پوست درختان از آنها به مشام میرسید، پشت سر میگذاشتم، پیاده رو ها و تقریگاه های پر از درختان سایه دار را که میشد همزمان پنج تورنمنت بزرگشی را در آن برگزار کرد، پشت سر میگذاشتم. بسوی « تورینو » که در بالای تپه های « لاس



## کابل ناتو

التوس « قرار داشت میراندم، بیهوده با دید زدن خانه های با پنجره های تصویر مانند و شیرهای نقره بین که دو سوی دروازه های آهنی را محافظه میکردند، خانه های با فواره های ساخته شده از مجسمه فرشتگان، و راهرو های تزئین شده بی آنکه «فورد تورینو» های در راهرو هایشان ایستاده باشد، خانه های که خانه بابا در وزیراکیر خان در مقابل آنها، همانند یک کلبه خدمتگاران مینمود، وقت گذرانی میکردم.

برخی از شنبه ها صبحگاهان برمیکخاستم و شاهراه ۱۷ را می پیمودم و جاده مارپیچ کوهی را که به «سانتا کروز» منتهی میشد، پشت سرمیکذاشتم. در نزدیک فانوس دریایی کهنی توقف میکردم و در انتظار طلوع آفتاب میبودم. در موترم مینشستم و به مه که از دریا برمی خاست دید میزد. در افغانستان، بحر را فقط در سینما دیده بودم، نشسته در تاریکی در پهلوی حسن. همواره متحیر بودم آنچه که خوانده بودم درست بود. هوای دریا بوی نمک میداد. همیشه به حسن میگفتم که روزی در کنار ساحل پوشیده از جامنک بقه قدم میزنیم، پاهایمان را در ریگ فرومیبریم و به آبی مینگریم که از لای پنجه های پاهای ما سرازیر خواهد شد. برای نخستین بار که اقیانوس آرام را دیدم، تقریباً گریستم. همانقدر وسیع و آبی رنگ بود که بحر روی پرده سینمای کودکی ام.

بعضاً شامها، موتر را توقف میدادم و در بالای یکی از شاهراه ها می ایستادم. صورتم را به کتاره سیمیمی میفشردم و تلاش میکردم تا چراغهای سرخ عقبی موتر ها را که در فاصله یک انچ از هم معلوم میشدند، بشمارم و نگاهانم تا جاییکه میتوانستند ببینند، کشیده میشدند. بی. ام. دبلیوها، ساب ها، پورشه ها. موترهای که هیچگاهی در کابل ندیده بودم، جاییکه بیشتری از مردم موترهای روسی والگا، اوپل های کهنه و پیکان های ایرانی را میراندند.

تقریباً دو سال از آمدنمان به ایالات متحده گذشت. و من هنوز شگفت زده بودم از وسعت این مملکت، از پهنای آن. آنسوی هر شاهراه و بزرگراهی، شاهراه و بزرگراه دیگری کشیده شده بود. در امتداد هر شهری، شهر دیگری وجود داشت. آنسوی تپه ها، کوه های موقعیت یافته بود و آنسوی کوه ها، تپه های دیگری. به امتداد اینهمه، شهرهای بیشتر و مردمان بیشتر. وقتها پیشتر از آنکه نیروهای روسی بطرف افغانستان رو کنند، وقتها پیشتر از اینکه روستا ها سوختانده شوند و آموزشگاه ها ویران شوند، وقتها پیشتر از آنکه مین ها همانند دانه های مرگ کاشته شوند و کودکان در قبرهای سنگی مدفون گردند، کابل برابیم شهر اشباح شده بود. شهر اشباح لب شکری.

امریکا متفاوت بود. امریکا دریایی بود که به پیش میخروشید، بی آنکه ملاحظه به گذشته اش داشته باشد. میتوانستم خودم را به این دریا بزنم و بگذارم گناهانم در اعماق این دریا غرق شود. بگذارم آب مرا جایی ببرد دور. جایی که اشباحی وجود نداشته باشد و گناهی موجود نباشد.

گیریم به ملحوظ دیگری نه، اما به این لحاظ، من بودن در امریکا را پذیرفتم.

تابستان بعدی – تابستان ۱۹۸۴ - بیست و یکساله شدم و بابا موتر «بیوک» را به فروش رسانید و یک بس «ولکس واگن» کهنه مدل سال ۷۱ را از یکی از آشنایان افغانش که سابق آموزگار علوم در یکی از لیسه های شهر کابل بود، به قیمت ۵۵۰ دالر خریداری کرد. آن بعد از ظهری که بس با صدا جاده ها را پشت سرگذاشت و ترتر کنان به ساحه ساختمان ما رسید، همسایه ها را واداشت تا روگردانند و آنرا دید بزنند. بابا انجن را خاموش ساخت و گذاشت تا بس به آهسته گی به ساحه اختصاصی ما بیايستد. ما در





## کابل تازه

سیت هایمان گور شدیم و آنقدر خندیدیم که اشک از چشمهای ما بروی گونه های ما شر زد. و یک موضوع پراهمیت اینکه منتظر ماندیم تا مطمئن شویم همسایه ها دیگر به موتر نمینگرند. موتر همانند پیکر زنگار آلود آهنینی بود با شیشه های شکسته که بعوض آن خریطه های سیاه رنگی را بجای شیشه ها آویخته بودند، تایر های شاریده و با اثاثیه تکه پاره شده. اما آموزگار کهن سال بابا را اطمینان بخشید که «انجن» و «ترانمیشن» به درستی کار میکنند و در آن مورد آن مرد دروغ نگفته بود.

شنبه ها بابا مرا بیدار میکرد و تا زمانیکه وی لباس تن میکرد، نگاهی به بخش رده بندی روزنامه محلی می افکندم و آگاهی های «گارج سیل» [ حراج های خانگی. م ] را نشانی میکردم. مسیر خود را بروی نقشه با آغاز از «فریمان»

«یونین سیتی»، «نیو آرک» و «هیوارد» تعیین میکردیم و در صورت داشتن وقت به «سان هوزه»، «میلپیتاس»، «سنی ویل» و «کمپ بیل» نیز سر میزدیم. بابا بس را میراند و چای داغی که در ترموس با خود می گرفتیم، شپ میکرد و من هدایتش میکردم. در جایی در یکی از حراج های خانگی ایستادیم و اسباب بازی و خرد و ریز دیگری را که مردم نیازی به آن نداشتند، خریدیم. ما روی ماشین های خیاطی کهنه، گدی های یک چشم، «ریکت» های چوبی برای بازی تینس، گیتارهای فاقد تار و یک جاروب برقی کهنه چانه زدیم. در نیمه های بعد از ظهر عقب بس «ولکس واگون» را مملو از اشیای خرید شده کرده بودیم. سپس صبحگاهان یکشنبه ها، به «فلی مارکیت» [ مارکیت های با بازار های تنگاتنگ و متعدد برای خرید و فروش امتهه نسبتاً ارزان و بدون مالیه در امریکای شمالی. م ] «سان هوزه» که در منطقه «بیرپسا» موقعیت داشت، میراندیم، جایگاهی را به اجاره گرفته و اشیای کهنه و کم ارزش را با اندکی مفاد به فروش میرسانیدیم. مثلاً یک ریکارد کهنه «شیکاگو» را که روز قبل به یک چهارم دالر خرید کرده بودیم، به مبلغ یک دالر یا پنج تای آنرا به چهار دالر، یک ماشین خیاطی لُق و پُق را که ممکن ۱۰ دالر خرید شده بودیم، پس از یکی دو سه بار چانه زنی، به ۲۵ دالر فروختیم.

در آن تابستان خانواده های افغان بخش کاملی از «فلی مارکیت» «سان هوزه» را اشغال کرده بودند. در قسمت کالا های مستعمل همواره موسیقی افغانی به گوش میرسید. یکنوع روش خاصی میان افغانها در «فلی مارکیت» وجود داشت: به فروشنده افغان آنسوی رستهء دکان ها سلامی میدادی و سپس وی را به لقمهء بولانی کچالو و یا اندکی قابلی دعوت میکردی و با وی صحبت میکردی. برای چشم از دنیا بستن بزرگی سرسلامتی میگفتی یا برای به دنیا آمدن نوزادی تهنیت. یا گاهی هم که بحث کشیده میشد به موضوع افغانستان و روسیه – که خواسته یا ناخواسته میبایستی به آن پردازی – سری از روی سوگواری میشوراندی. اما از موضوع بحث شنبه میگذشتی. زیرا این ممکن بود که نفر پهلویی کسی باشد که دیروز در نزدیک خروجی بزرگراه، راه بر وی بستی تا زودتر از دیگران موقعیت بهتری را در «فلی مارکیت» بدست آری.

یگانه چیزی که بیشتر از نوشیدن چای در میان افغانها مروج بود، غیبت بود. «فلی مارکیت» جایی بود که چای سبز با نقل بادامی صرف میکردی و آگاهی حاصل میکردی که دختر فلانی نامزدیش را فسخ کرده و با معشوق امریکاییش فرار نموده، یا اینکه فلان آدم در کابل پرچمی بوده یا فلانی با پول کار سیاه خانه خرید در حالی که تا اکنون از خیریه پول میگیرد. چای، سیاست و بدگویی، عناصر و اجزای ترکیبی افغانها در یکشنبه های «فلی مارکیت» بودند.



## کابل با تو

بعضاً من در جایگاه داد و ستد قرار می‌گرفتم و بابا میرفت تا در رسته‌ها گشتی بزند، دستانش را به سینه اش با احترام می‌بست و با مردمانی که با آنها از کابل آشنایی داشت، سلام و علیک مینمود. میخانیک‌ها و خیاط‌های که لباس‌های کهنه می‌فروختند یا چیزهای دیگری، در پهلوی سفیر سابق، جراحان سابقه‌دار و آموزگاران دانشگاه.

صبح یکی از یکشنبه‌های جولای ۱۹۸۴، زمانی که بابا مشغول تنظیم اشیای فروشی بود، من دو پیاله قهوه خریدم و هنگامی که بازمی‌گشتم، بابا را سرگرم صحبت با مرد کهنسالی که نمودار متمایز و محترمی داشت، یافتم. پیاله‌های قهوه را بروی «پمپر» عقبی موتر در نزدیک «ستیکر» انتخاباتی ریگان/بوش ۸۴ گذاشتم.

بابا گفت: «امیر،» و در حالیکه اشاره میکرد افزود: «ایشان جنرال صاحب آقای اقبال طاهری اند که در کابل جنرال نشاندار بودند و مقامی در وزارت دفاع داشتند.»

طاهری. چرا این نام برایم خیلی آشناست؟ جنرال خندید. درست همانند مردمانی که در محافل رسمی در مقابل گفته‌های ناچیز آدم‌های مهم می‌خندند. وی موهای داشت فولادی مایل به نقره‌یی که از قسمت جبین آفتاب سوخته اش با نرمی و همواری بطرف بالا شانه شده بود و دسته‌ای از موی سپید در میان ابروهای پرپشتش روییده بود. بوی «ادکلن» میداد و دریشی سه تکه فولادی رنگی که از فرط اتو خوردگی، جلاش یافته بود، به تن داشت و زنجیر طلایی ساعت جیبی از واسکتش آویخته شده بود.

جنرال گفت: «چی یک معرفی عالی.» صدایش پرهیبت و با تهذیب بود. «سلام بچیم،»

«سلام جنرال صاحب،» اینرا گفتم و با وی دست دادم. دستان باریکش برخلاف ظاهرشان، محکم و استوار بودند. تو گویی در تحت پوست مرطوب دستانش، فولاد مخفی شده است.

بابا گفت: «امیر قرار است نویسنده بزرگی شود. سال نخست کالج را به پایان رسانید و در همه مضامینش نمره مافوق گرفته است.»

خواستم اصلاحش کنم: «کالج آماده‌گی.»

جنرال طاهری گفت: «ماشالله، آیا در مورد کشور ما خواهی نوشت. شاید تاریخ یا اقتصاد؟»

گفتم: «من داستان مینویسم.» بیاد داستان‌های کوتاه گونه‌های افتادم که در کتابچه پوش چرمی که رحیم خان بمن بخشیده بود، نوشته بودم و شگفتی برم داشت از اینکه چرا من دفعه‌ای از بابت آن قصه‌ها در حضور این مرد حس شرمساری کردم.

جنرال گفت: «آها، قصه‌گویی. خوب مردم به قصه‌ها نیاز دارند تا آنها را متوجه ایامی دشواری مانند امروز بسازد.» دستش را بروی شانه بابا گذاشت و رو بمن کرد و افزود: «از قصه‌ها یاد شد. من و پدرت یکجا در یکی از تابستانها در جلال‌آباد به شکار کبک رفته بودیم. چی وقت‌های بود. بیاد میاورم که چشمان پدرت چنانکه در تجارت و داد و ستد تیز بین بود، در شکار نیز همان تیزی را داشتند.»

بابا «ریکت» چوبین تینس را که دم پایش بود آهسته با لگد زد. «چه تجارتی.»

جنرال طاهری همزمان تبسم غمگانه و مودبی کرد، نفسی کشید و با نرمی به شانه بابا زد و گفت: «زندگی میگذرد.» نگاهانش را بمن دوخت و افزود: «بچیم، ما افغانها استعداد قابل توجهی در اغراق داریم. شنیده‌ام که بسا از مردان بصورت جاهلانه لقب مردمان بزرگ را گرفته‌اند. اما پدرت امتیاز



## کال با تو

تعلق به اقلیتی را دارد که به واقعیت شایسته این لقب اند. « این گفتار مختصر همانند پوششی که بتن کرده بود به نظرم خورد: بکرات استفاده شده و بصورت غیرطبیعی جلایش یافته.

بابا گفت: « شما تملق میکنین،»

« نه، نمیکنم. » جنرال اینرا گفت و دستش را بروی سینه اش گرفت تا تواضع و فروتنیش را آشکار سازد. افزود: « بچه ها و دختر ها باید میراث پدرانشان را بشناسند. » بسویم برگشت: « بچیم آیا پدرت را قدر میکنی؟ آیا براستی به وی ارزش میدهی؟»

در حالی که آرزو میکردم دیگر مرا بچیم خطاب نکند پاسخ دادم: « بلی جنرال صاحب، قدر میکنم. » « پس مبارک باشد، تو در نیمه راه مرد شدن قرار داری. » اینرا گفت بی آنکه نشانه های از طنز یا کنایه که بصورت اتفاقی مکمل خود بینی و گردن فرازی است، در وی آشکار گردد.

صدای بانوی جوانی شنیده شد. « پدر جان جای تانرا فراموش کردید. » وی در عقب ما ایستاده بود. زیبایی باریک اندام با موهای مخملین سیاهی که ترموس باز و پیاله « استروفومی » بدست داشت. پلک زدم. قلبم به شدت تپید. ابرو های سیاه پرپشتی داشت که در میانه همانند قوسی که به بالهای یک پرنده در حال پرواز میمانستند، بینی عقابی زیبا، شاید همانند یک شهبانوی سرزمین های قدیم فارس – شاید همانند تهمینه، همسر رستم و مادر سهراب شاهنامه – چشمانی چهارمغزی رنگ که مژگان پروانه ماندی آنرا پوشانیده بود، برای لحظه مرا از خودم برون کرد. مرا بیخود ساخت.

جنرال طاهری گفت: « مهربان هستی، عزیزم. » پیاله را ازش گرفت. قبل از آنکه وی برگردد دیدم خالی هلالی شکلی در قسمت بالایی الاشء چپ دارد. وی بطرف موتر و آگونی با رنگ فولادی کمرنگی که دو رسته دور تر از ما موقعیت داشت، رفت و ترموس را در داخل موتر گذاشت. زمانیکه در میان قوطی های ریکارد ها و کتاب های پوش کاغذی زانو زد، موهایش به یکطرف ریختند.

جنرال طاهری گفت: « دخترم، ثریا جان، » و همانند کسی که بخواهد مبحثی را عوض کند، نفس عمیقی کشید و به ساعت جیبی طلایش نظری افکند. « خوب وقتش است که برویم و جم و جور کنیم. » وی و بابا گونه های همدگر را بوسیدند و جنرال دستم را با دو دستش فشرد و گفت: « آرزوهای موفقیت دارم برایت در امر نوشتن. » وی اینرا که گفت به چشمانم نگریست. چشمان آبی کمرنگش هیچ اندیشه را بازتاب ندادند.

تمام روز با انگیزه نگریستن بسوی و آگون فولادی رنگ جنگیدم.

در راه برگشت به خانه به یادم آمد. طاهری، میدانستم که این نام را قبلاً شنیده ام. « آیا کدام قصه در مورد دختر طاهری وجود نداشت؟ » اینرا گفتم و طوری وانمود کردم که پرسشم غیرجدی و معمولی است.

بابا در حالیکه بس را از محوطه « فلی مارکیت » خارج میساخت گفت: « مرا میشناسی، جایی که گپ به غیبت میرسد، من راهم را کج میکنم. »

گفتم: « اما چیزی بود مثلک، نبود؟ »

بابا نگاه محجوبانه بمن افکند و گفت: « چرا میپرسی؟ »



کابل ناتو

شانه هایم را بالا انداختم و اجباراً لبخندی زدم: « فقط از روی کنجکاوی، بابا.»

گفت: « خو راستی؟ » چشمانش شوخی آمیز با درنگی به چشمانم نگریست. « آیا او احساسی بر تو گذاشت؟ »

چشمانم را گشتاندم: « او، لطفاً بابا.»

بابا لبخندی زد و بس را از « فلی مارکیت » بیرون کرد. ما بطرف بزرگراه ۶۸۰ برآه افتیدیم. برای مدتی در سکوت رانیدیم.

« فقط همینقدر شنیده ام که مردی بوده و موضوعات ..... بصورت صحیح به پیش نرفته.» بابا اینرا موقرانه گفت، مثل اینکه میخواست بمن بگوید که وی سرطان پستان داشته است.

« شنیده ام دختر نجیبی است، سخت کوش و مهربان. اما خواستگاری ندارد. از آن زمان هیچ طلبگاری در جنرال را نکوبیده است.» بابا نفسی کشید و گفت: « این ممکن است غیر منصفانه باشد. اما بعضاً

اتفاقی در جریان چند روز و یا حتی یکروز باعث میشود که زندگی برای همیشه مختل شود، امیر.»  
 آنشب در بسترم همانگونه بیدار مانده بودم. به خال هلال گون ثریا طاهری می اندیشیدم، بینی عقاب گونهء زیبایش و بطرز نگاهان درخشانش که بصورت آنی مرا بیخود ساخته بود. قلبم بیاد وی تند میزد. ثریا طاهری. شهبانوی من.